

عشقه‌های فراموش شده

صفورا آره و غلام بهونه گیر

عاشقیت در هفت روز

اعظم مهدوی



داستان‌های عامیانه‌ی شفاهی از سال‌های دور بین مردمان این سرزمین و سینه به سینه چرخیده‌اند و به روزگار ما رسیده‌اند. بی‌شک یلداهای سرد زیادی با نقل این داستان‌ها به صبح آمده و رؤیاهای و بیم و امیدهای بی‌پایانی در پی این داستان‌ها به روح مردمان این سرزمین دمیده شده. روایت این کتاب برگرفته از داستان عامیانه‌ی فاطمه‌اره و علی‌بونه‌گیر است که به صورت شفاهی و سینه به سینه در بین مردم نقل می‌شده است.

سرشناسه: مهدوی، اعظم، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور: صفورا آره و غلام بهونه‌گیر: عاشقیت در هفت روز / اعظم مهدوی.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۱۴ ص:، ۱۲/۵ × ۱۸/۵ س.م.
فروست: عشق‌های فراموش شده.
شابک: دوره: ۸-۱۰-۲۵-۸۰۰-۶۰۰-۹۷۸-۲؛ ۹-۲-۲۵-۸۰۰-۶۰۰-۹۷۸-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: شاملو، احمد، ۱۳۰۴ - کتاب کوچک -- اقتباس‌ها
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
شناسه افزوده: شاملو، احمد، ۱۳۰۴ - کتاب کوچک. برگزیده
رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ ص ۷/۳۵ PIR۸۳۶۱
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۷۰۵۸۲

عشق‌های فراموش شده / ۱۰

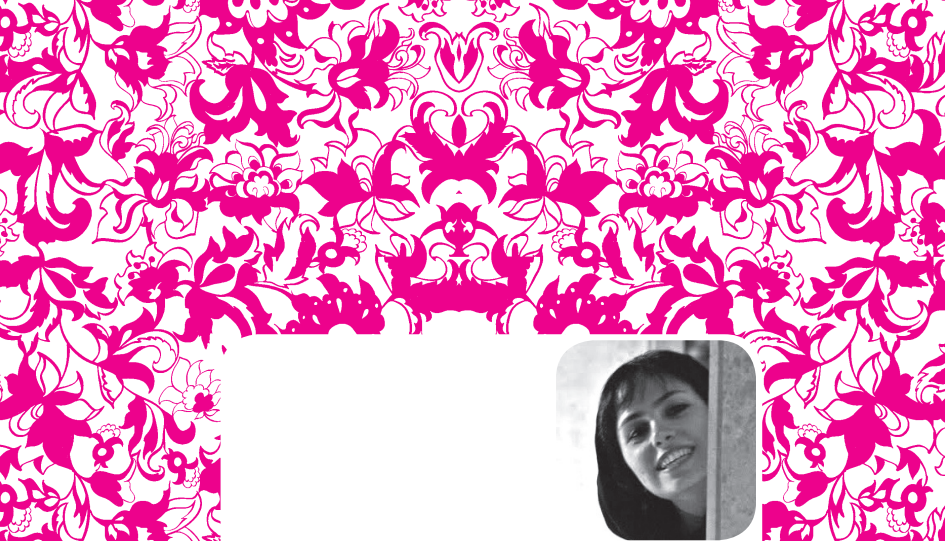
صفورا آره و غلام بهونه‌گیر

نویسنده: اعظم مهدوی
ویرایش و تصحیح: ناهید وثیقی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
گرافیک و صفحه‌آرایی: مریم عبدی
چاپ اول: ۱۳۹۴
تیراژ: ۱۰۰۰ عدد
قیمت: ۹۵۰۰ تومان
شابک دوره: ۸-۱۰-۲۵-۸۰۰-۶۰۰-۹۷۸-۲
شابک: ۹-۲-۲۵-۸۰۰-۶۰۰-۹۷۸-۲

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۲/۱، واحد دوم غربی
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۶۶۶۱۵
www.hoopa.ir - info@hoopa.ir



اعظم مهدوی

در سال ۱۳۶۰ متولد شد. او دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی گرافیک است. *غول دوست‌داشتنی مامان* اولین کتاب او برای نوجوانان بود که در سال ۱۳۹۱ توسط نشر نزهت منتشر شد و بعد از آن کتاب‌های دیگری با همکاری انتشارات افق، چکه و حوض نقره به چاپ رساند که *پشتِ پشتِ گردنم لانه کرده‌ای*، *گلچه وقتی باد در چارقدش می‌پیچید* و *مامان ببر نبود*، شاید *پیازچه*، شاید *روبان چاقو*، شاید... از آن جمله‌اند. تصویرگری و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان و نوجوانان از فعالیت‌های دیگر اوست.

این داستان با عنوان *علی‌بونه‌گیر* در کتاب داستان‌های امثال از ا. امینی روایت شده و بعد از آن احمد شاملو در کتاب *کوچه آن را به شیوایی نقل کرده و کم و کاستی‌هایش را برطرف کرده است*. شاملو در بخش پایانی داستان از روایت امینی سود جسته، اما معتقد است که بخش آغازین و میانی نسخه‌ی امینی ناقص است. روایت حاضر برداشتی آزاد و تلاشی برای جان‌بخشی به شخصیت‌های دلنشین این داستان است.



صفورا دیلاق و بی قواره بود با شان‌هایی پت
و پهن و دستانی بزرگ مثل دو طاقار که از
دو طرف تنش آویزان بودند. صورتش گر گرفته،
دهانش گشاد و بینی‌اش استخوانی کشیده بود.
یک خال بزرگ گوشتی گوشه‌ی چپ لب
پایینش داشت. حرف که می‌زد گاهی چشم
راستش می‌پرید. زبانش مثل نیش عقرب بود،
بلکه هم بدتر، مثل آره تیز و تند و برنده.
برای همین در و همسایه و فامیل و آشنا صفورا آره
صدایش می‌زدند. اول بار آقاده‌ی خدابیم‌رزش
این اسم را رویش گذاشت. می‌گفت: «معلوم
نیست به کی رفته!»
ننه‌اش می‌گفت: «گمونم سر زای این صفورا، از
ما به‌ترونی چیزی بالا سرم اومده!»

صفورا تقی به توقی می خورد آره می شد. با دست‌های بزرگش همه چیز را به هم می کوبید، با زبان تند و تیزش جان همه را به لب می رساند و همه را به جان هم می انداخت. دختر بزرگ و بالغی هم که شد، کسی به زنی نمی بردش. اگر هم یک روزی خاله خاناجی‌ها به گوش مرد زن مرده، یا عزباوغلی پیرپسری می خواندند که برود و صفورا را به زنی بگیرد، احتمالاً طرف یاد جیغ و ویغ‌های او می افتاد که هفت کوچه این‌ورتر و هفت کوچه آن‌ورتر را پر می کرد. بعد صفورا می آمد به خیالش که نیمه‌شب با چشم‌های ورقلمبیده‌ی سرخ بالای سرش ایستاده و هوار می کشد، همین هم می شد که طرف استغفرالهی می گفت و

صفورا که بماند، به کل از فکر زن و عروسی و دامبول و دیمبول بیرون می آمد. با همه‌ی این‌ها صفورا آنی داشت که هیچ کس نداشت. مال خودش بود. آنی که در گیر و دار بزنبزن‌ها و جیغ کشیدن‌ها او را خواستنی می کرد. صورتش بیشتر گر می گرفت، ته چشم‌هایش نوری سوسو می زد و نگاهش را تبادار و بی‌قرار می کرد. آخر صفورا عاشق بود.



عاشقیت در پشت بام

اولین بار که صفورا خاطر خواه غلام شد، چهارده ساله بود. آن موقع‌ها صفورا هنوز آره نبود. زبانش نه به تند و تیزی آره بود و نه به نتراشیدگی آن. غلام هم هنوز غلام بهونه نبود! غلام بود. آن روز آفتاب رسیده بود نوک پشت بام و شب پره‌ها و پشه‌وزوزها کم‌کم آمدن غروب را خبر می‌دادند، یک غروب خنک پاییز. صفورا روی پشت بام خانه‌شان، کنار خمره‌های خالی ننه‌اش که بغل به بغل تکیه داده بودند به دیوار بادگیر، چمبک زده بود و از سوراخی لای خمره‌ها، کوچه و قهوه‌خانه‌ی روبه‌روی خانه‌شان را دزدکی دید می‌زد.

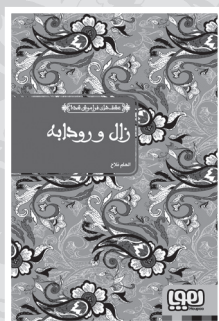
عشق‌های فراموش شده

این کار هر روز صفورا بود. بعد از ظهرها با آبجی و دخترخاله‌هایش می‌آمدند روی پشت بام، پشت خمره‌ها و بادگیرها، یک‌قل دو‌قل بازی کنند. صفورا همان اول‌های بازی هر بار به بهانه‌ای آره می‌شد. یک روز به یکی‌شان می‌گفت: «تو چرا سنگ که می‌انداختی خندیدی؟» یا به دیگری می‌گفت: «توبت من که شد، چرا دماغ بی‌صاحبیت را خاراندی؟ خواستی حواس مرا پرت کنی.» بعد پره‌های بینی‌اش را مثل گوساله‌ی ماده‌ای که یونجه به‌اش نرسیده باد می‌کرد، صورت یکی را چنگ می‌زد، گیس دیگری را مشت‌مشت می‌کند، تف می‌انداخت و آخر سر هم با همه‌شان قهر می‌کرد و از پشت خمره‌ها می‌نشست به سیر

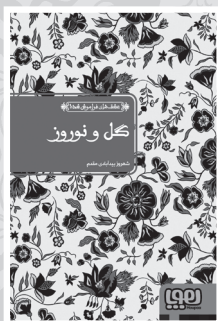
صفورا آره و غلام بهونه گیر



• عامره و شرمز



• زال و رودابه



• گل و نوروز



• رایعه و بکتاش



• انیسه خاتون و توپان خان